

موهای خیس پس سرش را دیده بودم و هنوز هم فقط همانها را می‌دیدم. حافظه به مغازه‌هایی می‌ماند که در ویتربنشان گاهی عکسی و گاهی عکس دیگری از یک نفر را به نمایش می‌گذارند. و معمولاً، تازه‌ترین عکس او چند گاهی در ویتربن تنها دیده می‌شود. همچنان که راننده اسبش را می‌تاخت، گوش به گفته‌هایی داشتم که ژیزل از سر قدردانی و مهربانی به من می‌گفت، و همه زاده آن لبخند دوستانه و دستی بود که به سویم پیش آورد: زیرا در دوره‌هایی از زندگی‌ام که عاشق نبودم و دلم می‌خواست باشم، نه تنها زیبایی بدنی آرمانی‌ای در ذهن داشتم که — همان‌گونه که پیشتر گفته شد — در هر زن رهگذری که آن‌قدر دور بود که خطوط گنگ چهره‌اش با آن چهره آرمانی ناهمخوانی نداشت می‌دیدم، بلکه همچنین روح — همواره آماده حلوی — زنی را در سر می‌پروریدم که می‌خواست عاشق من بشود و در کمندی عاشقانه‌ای که همه چیزش را از کودکی در ذهنم نوشته بودم نقش مقابل مرا بازی کند، نقشی که گمان می‌کردم همه دختران دوست‌داشتنی، (به شرط برخورداری کمابیش از شرایط بدنی ضروری) آمادگی بازی کردنش را دارند. و «ستاره» تازه‌ای که برای آفریدن این نقش یا دوباره بازی کردنش به کار می‌گرفتم هر که بود، خود نمایشنامه، ماجراها، گفتگوهایش دیگر تغییری نمی‌کرد.

چند روزی بعد، علیرغم خودداری آلبرترین از معرفی‌ام، با همه دختران گروه کوچک روز اول، که در بلبک مانده بودند، و نیز دو سه تن از دوستانشان که به خواهش من معرفی‌شان کردند، آشنا شدم (همه بجز ژیزل، که به دلیل معطلی پشت نرده‌های ایمنی خط آهن، و تغییر ساعت قطار، نتوانستم خودم را به قطارش برسانم و پنج دقیقه پیش از رسیدنم رفته بود، و البته دیگر به او فکر نمی‌کردم). و بدین‌گونه، از آنجا که امید کامجویی از دختر تازه‌ای از دختر دیگری به من می‌رسید که او را به من می‌شناسانید، دختر آخر برایم چون گونه تازه‌ای از گل سرخ بود که از گونه دیگری به دست آید. و در این زنجیره گل در گل از شکوفه‌ای به شکوفه دیگری می‌رفتم، و لذت

شناختن گلی دیگر مرا، با قدردانی آمیخته به تمنایی همسنگ امید تازه‌ام، به سوی آنی برمی‌گردانید که این را از او داشتم.<sup>۲۳۳</sup> چیزی نگذشته، همه روزم با آن دختران می‌گذشت.

افسوس! در شاداب‌ترین گلها هم نشانه‌هایی پیدا و ناپیدا، برای دل‌بیدار از آینده‌ای سخن می‌گوید که اندام گلی امروزین می‌خشکد، یا میوه می‌شود، و به سرنوشت ناگزیر و بی‌تغییر دانه و هسته می‌رسد. چه لذتی می‌بری از تماشای یک بینی، که به موج کوچکی می‌ماند که بر دریای بامدادی چینی دل‌انگیز می‌نشانند، و بی‌جنبشی، انگار آماده برای طراحی، می‌نماید، چه دریا چنان آرامشی دارد که فرا آمدن مد را نمی‌بینی. چنین می‌نماید که چهره آدمها در لحظه تماشایشان دگرگون نمی‌شود، چه تحولشان چنان کند است که به چشم نمی‌آید. اما همین بس بود که در کنار آن دختران جوان مادر یا خاله‌ای را بینی، تا فاصله‌هایی را بسنجی که خطوط چهره‌شان، بر اثر کشش درونی قیافه‌ای معمولاً بس زشت، در کم‌تر از سی سال می‌پیمود، تا زمانی که دیگر نگاهی نماند، تا زمانی که بر چهره‌ای که یکسره زیر خط افق فرومی‌رود دیگر هیچ روشنایی نتابد. می‌دانستم که در پس شکوفایی گلگون آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن که خود بدانند، به همان ژرفی و به همان گزیرناپذیری میهن دوستی یهودی یا توارث مسیحی کسانی که خود را بیشتر از هرکس از بار نژاد خویش رها می‌انگارند، دماغی درشت، لبانی آویخته، شکمی گنده، آماده برای روز مبادا پنهان است، شکمی که دیدنش شگفت‌زده می‌کند اما در حقیقت، همیشه در پس پرده وجود داشته است، پیش‌بینی‌نشده، چاره‌ناپذیر، آماده برای آن که پا به صحنه بگذارد، به همان گونه که دریفوس گرایبی، یا کلیساطلپی، یا ازجان گذشتگی ملی یا فتودالی آدمها که ناگهان به فراخور شرایط خود می‌نماید، و از سرشتی سربر می‌آورد که از خود فرد قدیم‌تر است، و او به پیروی از آن می‌اندیشد، می‌زید، پیش می‌رود، نیرومند می‌شود یا می‌میرد، بی‌آن که بتواند آن را از انگیزه‌های کوچک و خاصی بازشناسد که با آن سرشت یکی می‌پندارد. حتی فکر ما

هم، بس بیش از آن که می‌پنداریم، به قانون‌هایی طبیعی وابسته است و ذهنمان، چون برخی قارچها، چون غلات، از پیش ویژگی‌هایی دارد که گمان می‌کنیم خود می‌گزینیم. اما تنها به اندیشه‌های ثانوی پی می‌بریم و علت‌های نخستینی (چون اصل یهودی، خانواده فرانسوی و...) را در نمی‌یابیم که آنها را لزوماً پدید می‌آورند، و ما در وقت مناسب بروز می‌دهیم. و شاید، هم اندیشه‌هایی که به آنها زنده‌ایم و هم بیماری‌هایی که از آنها می‌میریم، و اینها را پیامد ناپرهیزی بهداشتی و آنها را نتیجه اندیشندگی خویش می‌انگاریم، همان‌گونه از خانواده به ما که شکل دانه گل‌های پروانه‌ای از تیره‌شان به آنها می‌رسد.

آن‌سان که در گلستانی که گل‌هایش در فصل‌های گوناگون می‌رسد، در پیرزنائی در پلاژ بلبک می‌دیدم که دوستان شکوفایم روزی چه دانه‌های خشکیده، چه ریشه‌های پلاسیده‌ای خواهند شد. اما چه باک؟ آن‌هنگام، فصل شکوفایی بود. از همین رو، وقتی مادام دوویلپاریزیس به گردش دعوت می‌کرد، بهانه‌ای می‌جستم تا نروم. تنها زمانی به دیدن الستیر می‌رفتم که دوستان تازه‌ام نیز با من می‌آمدند. حتی فرصت آن نیافتم که بعدازظهری، چنان که قول داده بودم، به دیدن سن‌لو به دونسیر بروم. گردهمایی‌های محفلی و رسمی، گفتگوهای جدی، حتی گپ‌های دوستانه، اگر جای گشت و گذارم با دختران را می‌گرفت، بر من همان اثر را داشت که اگر در وقت ناهار نه خوراک که آلبومی را برای تماشا می‌آوردند. حضور مردان، جوانان، زنان پیر یا میانسالی که خود را با آنان خوش می‌پنداریم، برای ما حضوری تنها سطحی و یک‌بعدی است، زیرا آگاهی‌مان از آنان تنها از برداشت بصری می‌آید که در خود محدود می‌شود؛ اما همین حس بینایی در برابر دختران جوان نمایندگی حواس دیگر ما را نیز دارد؛ و بدین گونه این حس‌ها، یکی پس از دیگری، به جستجوی ویژگی‌های بویایی، بساوایی و چشایی آنان برمی‌آیند و بی‌آن که دستان و لبان به کار بیفتد آنها را می‌چشند؛ و، از آنجا که به یاری هنر جابه‌جایی، و فن ترکیب که «تمنا» در آنها استاد

است، می‌توانند از رنگ گونه‌ها یا سینه به تجسم نوازشها، چشش‌ها و تماسهای ممنوع برسند، به دختران نیز آن مائذگی عسل وار هنگامی را می‌دهند که در گلزار و تاکستان از گلی به گلی می‌روند یا خوشه‌ها را با چشم می‌خورند.

اگر باران می‌آمد، گرچه آلبرتین از هوای بد باکی نداشت و اغلب می‌دیدش که زیر رگبار، بارانی به تن، با دوچرخه می‌رفت، روز را در کازینو می‌گذرانیدیم که در آن دوره نرفتن به آنجا به نظرم محال می‌آمد. دختران دامبرساک را سخت تحقیر می‌کردم که هرگز پایشان به آنجا نرسیده بود و به رغبت به دوستانم کمک می‌کردم که با استاد رقص بازیگوشی کنند. اغلب ناگزیر از شنیدن پرخاشهای مدیر کازینو یا کارکنانی می‌شدیم که اختیارات مدیریت را غصب می‌کردند، زیرا دوستانم، حتی آندره (که به همین خاطر او را در روز نخست هرزه و هوسباز پنداشته بودم اما برعکس ظریف، اندیشا و در آن سال بسیار بیمار بود، اما با این همه نه از حال خود که بیشتر از روح سنی فرمان می‌برد که بر همه چیز چیره است و بیمار و تندرست را به یک‌سان شادمان می‌خواهد)، نمی‌توانستند از سرسرا به تالار رقص بروند و خیز برندارند، از روی صندلی‌ها نپرند و آوازخوانان، در حالت تعادل به یاری حرکت زیبای بازوها، سُرنخورند، و بدین گونه، در نخستین سالهای جوانی، همه هنرها را به همان گونه درهم نیامیزند که شاعران دورانهای باستان، که رشته‌های گوناگون هنوز برایشان ازهم جدا نشده بود و آموزشهای کشاورزی و حکمت‌های دینی را هم در حماسه‌ای می‌گنجانند.

آندره که در روز اول به نظرم از همه سردتر آمد، بسیار ظریف‌تر، حساس‌تر و مهربان‌تر از آلبرتین بود، و به او مانند خواهری بزرگ‌تر محبت نشان می‌داد و ناز و نوازشش می‌کرد. در کازینو می‌آمد و کنار من می‌نشست و — برخلاف آلبرتین — حاضر بود به خاطر من از والسی بگذرد یا حتی، اگر خسته بودم، به هتل بیاید و به کازینو نرود. از دوستی‌اش با من، با آلبرتین، با ریزه‌کاری‌هایی سخن می‌گفت که نشان‌دهنده برداشتی بسیار دل‌انگیز از

چیزهای عاطفی بود، و شاید تا اندازه‌ای از حالت بیمارانه‌اش می‌آمد. همواره با لبخندی شادمانه کارهای کودکانه آلبرتین را توجیه می‌کرد که با خشونت بی‌پیرایه از وسوسه‌های مقاومت‌ناپذیر خوشگذرانی دم می‌زد و نمی‌توانست، مانند آندره، گپ زدن با من را بی‌چون‌وچرا بر آن ترجیح دهد... هنگامی که ساعت عصرانه‌ای فرا می‌رسید که در زمین گلف داده می‌شد، اگر همه باهم بودیم، آلبرتین خود را آماده می‌کرد و می‌آمد و به آندره می‌گفت: «خوب، آندره، منتظر چه هستی؟ می‌دانی که برای عصرانه به زمین گلف می‌رویم.» آندره مرا نشان می‌داد و می‌گفت: «نه، نمی‌آیم. اینجا می‌مانم، باهم حرف می‌زنیم.» آلبرتین داد می‌زد: «می‌دانی که خانم دوریو دعوت کرده،» انگار که قصد آندره به ماندن با من را تنها بی‌خبری‌اش از آن دعوت توجیه می‌کرد. آندره در پاسخ می‌گفت: «برو، دخترجان، این قدر احمق نباش.» آلبرتین از ترس این که از خود او هم خواسته شود که بماند چندان پافشاری نمی‌کرد. سری تکان می‌داد و به همان گونه که به بیماری گفته می‌شود که با ناپرهیزی خود را خرده خرده می‌کشد می‌گفت: «هرطور میل دوست. من که باید در بروم، چون فکر می‌کنم ساعت عقب است.» و به ناخت می‌رفت. آندره با لبخندی نگاهی به سراپای دوستش می‌انداخت که او را هم نوازش و هم داوری می‌کرد، و می‌گفت: «دختر نازی است، اما خجل است.» میل به خوشگذرانی آلبرتین شباهتی به رفتار ژیلبرت در سالهای اول داشت و این از آنجا می‌آمد که میان زنانی که یکی پس از دیگری دوست می‌داریم، با همه تحولشان، نوعی همانندی وجود دارد که از ثبات طبع ماست، چون این طبع ماست که آنان را، با کنار گذاشتن زنانی که در عین حال مخالف و مکمل ما نباشند، یعنی نتوانند حس‌های ما را ارضا و دلمان را پر از غم کنند، برمی‌گزینند. این زنان فراورده خلق و خوی ما، تصویری، بازتابی، «نگاتیف»ی از حساسیت مایند. به گونه‌ای که یک رمان‌نویس می‌تواند در طول زندگی قهرمان کتابهایش عشقهای پیاپی او را کمابیش به یک‌سان تصویر کند، و برداشت خواننده از او نه این باشد که از خود تقلید می‌کند، بلکه می‌آفریند، زیرا نوآوری

سطحی کم‌تر نیرو و تأثیر دارد تا تکراری که هدفش القای حقیقتی تازه باشد. اما همچنین باید در منش قهرمان عاشق نشانه‌ای از تغییر بگنجانند که پایه‌های گذر از سرزمین‌های تازه و مراحل گوناگون زندگی نمایان شود. و شاید حقیقت دیگری را هم بیان کند اگر، در همان حال که به دیگر شخصیت‌های خود ویژگی‌هایی می‌دهد، از دادن هرگونه ویژگی به معشوقه قهرمان خودداری کند. ویژگی‌های کسانی را که اعتنایی به آنان نداریم می‌شناسیم، اما چگونه می‌توانیم به خصلت کسی پی ببریم که زندگی‌اش با زندگی خودمان یکی است، و به زودی از ما جداشدنی خواهد بود، و درباره انگیزه‌هایش پیوسته گمان‌هایی پر از دلشوره می‌زنیم که پیاپی خراب می‌کنیم و از نو می‌سازیم؟ کنجکاوی ما درباره زنی که دوست می‌داریم به فراتر از عقلمان می‌جهد و در این جهش خصلت او را ندیده پشت سر می‌گذارد. اگر هم می‌توانستیم بایستیم و بر آن تأمل کنیم، بیگمان دلمان چنین نمی‌خواست. آنچه بیتابانه در آن می‌کاویم اساسی‌تر از ویژگی‌های خصلت است که، به لوزی‌های کوچک سطح پوست می‌ماند که ترکیب‌های گوناگونشان شکل پیچیده بی‌همانند پوست را پدید می‌آورد. اشعه ادراکی ما از این لوزی‌های سطحی می‌گذرد، و تصویرهایی که به ما می‌دهد نه از آن چهره‌ای خاص، بلکه نشان‌دهنده یگانگی مرگ‌آلود و دردناک شکل اسکلت است.

از آنجا که آندره بی‌اندازه دارا، و آلبرترین تنگدست و یتیم بود، آندره با دست و دلبازی بسیار او را از تجمل زندگی خود برخوردار می‌کرد، اما احساسش به ژیزل کاملاً آنی نبود که من پنداشته بودم. در واقع، چیزی نگذشته از حال و روز دوست دانش‌آموزمان خبر رسید، و هنگامی که آلبرترین نامه‌ای را نشان داد که ژیزل به او نوشته بود تا از چگونگی سفر و رسیدنش به دوستان گروه کوچک خبر بدهد، و از تنبلی‌اش در ننوشتن نامه برای دیگران پوزش بخواهد، در شگفت شدم از این که آندره، که می‌پنداشتم با او تا روز قیامت قهر باشد، گفت: «برایش فردا نامه می‌نویسم. چون اگر منتظر باشم اول او نامه بنویسد، معلوم نیست تا کی طول بکشد. از بس ولنگار است.»

سپس رو به من کرد و گفت: «شاید به نظر شما دختر خیلی جالبی نرسد، اما دختر خیلی خوبی است و بعد هم من واقعاً دوستش دارم.» نتیجه گرفتم که قهرهای آندره چندان به درازا نمی کشد.

در غیر از روزهای بارانی، از آنجا که باید با دوچرخه به بالای پرتگاه ساحلی یا بیرون از شهر می رفتیم، از یک ساعت پیش از قرارمان با سر و روی خودم ورمی رفتم و آه و ناله می کردم اگر فرانسواز وسایلم را خوب آماده نکرده بود. و فرانسواز، که وقتی کاری می کردی که خودخواهی اش را خوش می آمد، فروتن و فرمانبردار و دوست داشتنی بود، به اندک خرده ای که از او می گرفتی (حتی در پاریس) پشتش را که سالخوردگی رفته رفته خمیده می کرد به حالتی غرورآمیز و خشماگین می افراشت. از آنجا که عزت نفس بزرگ ترین انگیزه زندگی فرانسواز بود، خرسندی و خوش خلقی اش با دشواری چیزهایی که از او می خواستی نسبت مستقیم داشت. کارهایی که در بلیک از او خواسته می شد آن چنان راحت بود که تقریباً همیشه ناخشنودش می کرد. این ناخشنودی ناگهان صدچندان می شد و با حالتی تمسخرآلود و پرتکبر می آمیخت اگر، در هنگامی که می خواستم به دیدن دوستانم بروم، خرده می گرفتم که چرا کلاهم بُرس نخورده یا کراوات هایم نامرتب است. هم او که گاهی زحمت بسیار می کشید و باز بر آن بود که هیچ کاری نکرده است، در پاسخ یک ایراد ساده که چرا فلان کت سر جایش نیست، نه فقط از مراقبت و دلسوزی اش دم می زد که «آن را در اشکاف گذاشته تا گرد و خاک رویش ننشیند»، بلکه رسماً زبان به ستایش از کارهای خود می گشود و شکوه می کرد از این که به بلیک به مرخصی نیامده بود، و می گفت که در دنیا هیچکس پیدا نمی شود که زندگی سختی چون او داشته باشد. «نمی فهمم آخر چطور می شود آدم چیز میزهایش را این طور پخش و پلا کند. شتر با بارش این وسط گم می شود. اگر من نبودم کی می توانست اینها را جمع و جور کند.» یا این که چیزی نمی گفت و قیافه ای ملکه وار می گرفت، نگاههایی خشمناک به من می انداخت، و سکوتی پیشه می کرد که هنوز در را پشت سر خود نبسته و پا به راهرو نگذاشته

می شکست؛ آنگاه طنین گفته هایش را می شنیدم که حدس می زدم دشنام آمیز باشد، اما به همان گونه درنیافتنی بود که گفته های بازیگری که نخستین جمله های خود را پیش از پا گذاشتن به صحنه به زبان آورد. وانگهی، هنگامی که خود را بدین گونه آماده می کردم که با دوستانم به گردش بروم، حتی اگر همه چیز بسامان و فرانسواز سر حال بود، باز با من بدخویی می کرد. زیرا با بهره گیری از چیزهایی که به دلیل نیازم به سخن گفتن از دختران، به شوخی درباره شان به او گفته بودم، حالتی به خود می گرفت که دارد چیزهایی را برایم برملا می کند که اگر حقیقت داشت خودم بهتر از او می دانستم. اما حقیقت نداشت چون فرانسواز آنها را بد فهمیده بود. او نیز، چون هرکسی، خصلت ویژه خود را داشت، خصلتی که هرگز نزد هیچ کس به یک راه راست نمی ماند، اما باز پیچ و خمهای شگرف و گزیرناپذیرش، که دیگران نمی بینند و اجبار گذر از آنها برایمان بس ناگوار است، شگفت زده مان می کند. هر بار که به «کلاهم سر جایش نیست» یا «اسم آندره یا آلبرتین» می رسیدم، فرانسواز مرا به کوره راههای پیچیده و مسخره ای می کشانید که بسیار مایه تأخیرم می شد. به همین گونه بود هنگامی که دستور تهیه ساندویچ نان و پنیر انگلیسی و سالاد، و خریدن شیرینی می دادم که در ساعت عصرانه، بالای پرتگاه دریایی با دوستانم می خوردم، یعنی دخترانی که به گفته فرانسواز، اگر اهل سوء استفاده نبودند هر بار یکی شان هزینه آنها را به عهده می گرفتند، گفته ای که بر میراث سنگینی از آرزو زمختی دهاتیانه تکیه داشت و گویا به نظر گوینده اش، روح سرگردان اولالی مرحوم، نه در سن الواء، که به گونه زیباتری در کالبدهای هوس انگیز گروه کوچک دوستانم حلول کرده بود. ۲۳۴

این اتهام ها را می شنیدم و در خشم می شدم؛ چه خود را در یکی از تنگناهایی می یافتم که پس از آن، کوره راه دهاتی آشنای روحیه فرانسواز صعب العبور می شد، گوااین که خوشبختانه چندان طول نمی کشید. سپس گتم پیدا و ساندویچ ها آماده می شد و به دنبال آلبرتین، آندره، رزموند و گاهی دختران دیگر می رفتم و پیاده یا با دوچرخه به راه می افتادیم.



پیشترها دوستر می‌داشتم که در هوای بد به چنین گردشی برویم. آنگاه می‌کوشیدم «سرزمین سیمریان» را در بلبک بیابم، و روز آفتابی چیزی بود که نمی‌باید آنجا وجود می‌داشت، روزهای تابستان مبتذل آدمهای کنار دریا رو نباید در آن دیار کهن پوشیده در پرده مه پیدایشان می‌شد. اما اکنون، همه آنچه را که در گذشته خوار شمرده و از پیش چشم خود رانده بودم — نه تنها بازتاب‌های خورشید که حتی مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری را — از ته دل و به همان دلیلی جستجو می‌کردم که پیشترها مرا وامی‌داشت تنها دریا‌های توفانی را بخواهم، و آن دلیل این که هم اینها و هم آن‌های گذشته با یک اندیشه زیبایی‌شناسی در رابطه بود. چون گاهی با دوستانم به دیدن الستیر رفته بودیم، و در روزهایی که دختران در کارگاهش بودند، آنچه نشان دادنش را بیشتر خوش می‌داشت طرحهایی از زنان زیبای قایق‌سوار، یا صحنه‌ای از اسپریس نزدیک بلبک بود. در آغاز شرم‌زده به الستیر اعتراف کردم که از رفتن به گردهم‌آیی‌هایی که در اسپریس بر پا می‌شد خودداری کرده بودم. گفت: «اشتباه می‌کردید. جای خیلی قشنگ و خیلی هم عجیبی است. پیش از هر چیز، این موجود خاص، این اسب‌سوار که همه نگاهها به او دوخته شده، که جلو آخورها حالتی غم‌انگیز و انگار سراپا خاکستری دارد و فقط کلاه درخشانش دیده می‌شود، و انگار که وجودش با وجود اسبی که جست‌وخیز می‌کند و او دهنه‌اش را گرفته یکی است، خیلی جالب است که آدم بتواند حرکت‌های حرفه‌ای او را خوب بشناسد، لکه روشن و زنده بدن او و اسب را در زمینه اسپریس نشان بدهد! در فضای عظیم و نورانی اسپریس چطور همه چیزها تغییر ماهیت می‌دهند و چقدر آدم از آن همه سایه و بازتابی که آنجاست تعجب می‌کند! چقدر زنها آنجا خوشگل می‌شوند! بخصوص روز اول خیلی زیبا بود. زنهایی بینهایت خوشپوش آمده بودند، روشنایی خیلی نمناک، هلندی‌وار بود و حس می‌کردی که سرمای نافذ آب حتی در خورشید هم رخنه می‌کند. به عمرم زنهایی را که با کالسکه می‌آمدند یا دوربین به چشم داشتند در همچو نوری ندیده بودم. نوری که بدون شک به خاطر رطوبت دریایی هوا

بود. آه! چقدر دلم می‌خواست این رطوبت را نشان بدهم؛ از این مسابقه دیوانه برگشتم، نمی‌دانید چه شوری برای کار کردن داشتم!» سپس با هیجانی از این هم بیشتر درباره قایق‌سواری سخن گفت و فهمیدم که مسابقه‌های قایق‌رانی، گردهم‌آیی‌های ورزشی که در آنها زنانی برازنده در روشنای سبزگون اسپری‌سی دریایی غوطه‌ورند، برای نقاش امروزی می‌تواند موضوعی به همان اندازه جالب باشد که جشنهایی که نقاشانی چون ورونزه یا کارپاچو کشیدنشان را بسیار دوست می‌داشتند. الستیر گفت: «این مقایسه شما بخصوص از این نظر کاملاً درست است که جشنهایی که می‌گویید، به خاطر شهری که در آنها برپا می‌شدند، تا اندازه‌ای جشنهایی دریایی بودند. فقط با این تفاوت که زیبایی قایق‌های آن زمان اغلب در سنگینی و پیچیدگی طرح‌هایشان بود. در آنجا هم، مثل اینجا، بازی‌هایی بود که روی آب و معمولاً به افتخار فرستادگانی برگزار می‌شد، همان‌طور که در افسانه سنت اورسول<sup>۲۳۵</sup> کارپاچو دیده می‌شود. کشتی‌ها خیلی درشت و زمخت، مثل یک بنای معماری، ساخته می‌شدند و به نظر آبی خاکی می‌آمدند. مثل نمونه‌های کوچکی از ونیز در داخل شهر ونیز، در کنار اسکله‌های شناوری لنگر انداخته بودند. با پرده‌های ابریشم و فرش‌های ایرانی آنها را می‌پوشاندند و زنهایی با پیرهن‌های زربفت گیلانی‌رنگ یا مخمل سبز سوارشان بودند، در نزدیکی آنها، از روی ایوانهایی با سنگ‌های مرمر رنگ‌به‌رنگ، زنهای دیگری سرک می‌کشیدند و تماشایشان می‌کردند. اینها پیرهن‌هایی با آستین سیاه، با چاک‌هایی روی پارچه سفید داشتند که به رشته‌های مروارید و توری گیپور آراسته بود. نمی‌فهمیدی خشکی کجا تمام می‌شود و دریا کجا شروع می‌شود، نمی‌فهمیدی این که می‌بینی کاخ است یا کشتی، کشتی اقیانوس‌پیما یا بوچینتورو»<sup>۲۳۶</sup>. آلبرتین با شور بسیار به جزئیات لباس‌ها، به صحنه‌های پرتجملی که الستیر توصیف می‌کرد، گوش می‌داد، با هیجان گفت: «چقدر دلم می‌خواهد این گیپورهایی را که می‌گویید بینم، توری‌های ونیزی خیلی قشنگ است؛ خود ونیز را هم خیلی دلم می‌خواهد بینم!» الستیر گفت:

«شاید به زودی بتوانید پارچه‌های بی‌نظیری را که در ونیز به کار می‌بردند ببینید. آنها را فقط در کارهای نقاشی‌های ونیزی، یا به ندرت در گنجینه‌های کلیساها، یا گاهی هم در حراج‌ها می‌شد دید. اما گویا یک هنرمند ونیزی، فورتونی<sup>۲۳۷</sup>، شگرد بافتنشان را پیدا کرده و تا چند سال دیگر خانمها می‌توانند برای لباسهایشان، بخصوص آنهایی که در خانه به تن می‌کنند، از پارچه‌های زربفتی به همان اندازه فاخر استفاده کنند که ونیزی‌ها برای بزرگانشان آنها را با طرحهای شرقی‌ترین می‌کردند. اما نمی‌دانم من خیلی خوشم بیاید یا نه، شاید یک کمی زیادی بدلی و برای زنهای این زمانه تصنعی و خارج از زمان جلوه کند، حتی اگر آنها را در مسابقه‌های قایق‌رانی بپوشند، چون که، قایق‌های تفریحی امروزی درست عکس قایق‌های آن زمان ونیز، یا «ملکه آدریاتیک» است. بزرگ‌ترین جاذبه یک قایق تفریحی امروزی، بزرگ‌ترین جاذبه اثاثه‌اش، و لباس‌هایی که در آن باید پوشید، همان سادگی چیزهایی دریایی است، و من دریا را خیلی دوست دارم! اعتراف می‌کنم که من مد امروزی را بیشتر از زمان ورونزه یا حتی کارپاچو دوست دارم. چیزی که در قایق‌های تفریحی امروزی خیلی زیباست — بخصوص در متوسطها، از آنهایی که خیلی بزرگ‌اند خوشم نمی‌آید، به ناو می‌مانند، در کشتی هم، مثل کلاه، باید اندازه نگه داشت — چیزی که خیلی زیباست، حجم ساده، یک‌رنگ، روشن، خاکستری آنهاست که در هوای ابری، هوایی که به آبی می‌زند، حالتی نرم و خامه‌ای به خودش می‌گیرد. در قایق، اتاقکی که تویش می‌نشینند باید حالت یک کافه کوچک را داشته باشد. لباس زنهای سوار قایق تفریحی هم همین‌طور است؛ زیبایی این لباس در این است که سبک، سفید، و یک‌رنگ، از انواع کتان است که در آفتاب و روی زمینه آبی دریا مثل یک بادبان سفید برق می‌زند. البته، تعداد زنهایی که خوب لباس می‌پوشند خیلی کم است، اما چند تایی‌شان واقعاً فوق‌العاده‌اند. در مسابقه قایق‌رانی، مادموازل لئا یک کلاه کوچک سفید و یک چتر آفتابی کوچک داشت که آن هم سفید بود، خیلی قشنگ، برای آن چتر کوچک حاضر هر چیزی

بخوانند بدهم.» من خیلی دلم می‌خواست بدانم آن چتر کوچک با بقیه چه فرقی داشت، و آلبرترین به دلایل دیگری، که از عشوه زنانه می‌آمد، از من هم بیشتر. اما، مانند فرانسواز که دربارهٔ دلیل خوشمزگی سوفله خودش می‌گفت: «همین طوری از دست آدم خوب در می‌آید»، فرق آن چتر هم فقط در برشش بود. الستیر می‌گفت «کوچک کوچک است و گرد، مثل چترهای آفتابی چینی.» به چتر برخی از زنان اشاره کردم، اما الستیر هیچکدامشان را نمی‌پسندید. به نظرش همه‌شان زشت می‌آمد. بسیار خوش سلیقه و مشکل‌پسند بود، و همهٔ تفاوت میان چترهای سه‌چهارم زنان را، که به نظرش وحشتناک بود، و چتر کوچکی را که از دیدنش لذت می‌برد، در چیزهایی بسیار کوچک و کم‌اهمیت می‌دید، که برخلاف من که هر چیز تجملی را سترون‌کنندهٔ ذهن می‌دانستم، در او شور نقاشی کردن می‌انگیخت «تا بکوشد چیزهایی به آن زیبایی بکشد.»

الستیر به آلبرترین که چشمانش از اشتیاق می‌درخشید، اشاره کرد و گفت: «بفرمایید، این دختر به همین سنش فهمیده که کلاه و چتر آفتابی باید چطور باشد.» و او به الستیر گفت: «چقدر دلم می‌خواست پولدار بودم و یک قایق تفریحی داشتم! برای تزئینش از شما نظر می‌خواستم. چه سفرهای قشنگی با آن می‌کردم! مسابقات کاوز<sup>۲۳۸</sup> باید خیلی جالب باشد! بعد هم، یک ماشین! به نظر شما لباس‌هایی که خانم‌ها برای ماشین‌سواری می‌پوشند قشنگ است؟» الستیر در پاسخش گفت: «نه، اما به زودی می‌شود. وانگهی، طراح خوب لباس خیلی نداریم، یکی دوتا بیشتر نیستند، کالو، هرچند که زیادی دانتل کار می‌کند، بعد هم دوسه، شرویی، گاهی هم پاگن. بقیه کارشان افتضاح است.» از آلبرترین پرسیدم: «یعنی که، یک پیرهن کالوبا پیرهن یک خیاط معمولی خیلی فرق دارد؟» — «زمین تا آسمان پسر جان، آه، عذر می‌خواهم. اما، متأسفانه، پیرهنی را که جاهای دیگر سیصد فرانک است آنها می‌دهند دوهزار فرانک. البته شباهتی به هم ندارند، فقط آدم‌های ناوارد آنها را شبیه می‌بینند.» الستیر گفت: «کاملاً درست است. البته نه این که

بخواهیم مقایسه را تا آنجا برسانیم که بگوییم تفاوت‌هایشان همان قدر زیاد است که تفاوت مجسمه‌ای از کلیسای رنس با کلیسای سنت اوگوستن<sup>۲۳۹</sup>. آها، حالا که بحث کلیسا پیش آمد»، و رو به من کرد، چون اشاره‌اش به گفتگویی بود که دختران در آن شرکت نکرده بودند و هیچ علاقه‌ای هم به آن نداشتند، «آن روز با شما درباره کلیسای بلبک و شباهتش با یک پرتگاه بلند ساحلی، یک سد بزرگ که از سنگهای محلی ساخته شده باشد، حرف می‌زدیم، در مقابل»، آبرنگی را نشانم داد، «این پرتگاه را نگاه کنید، اسکیسی است که از کرونیه، در همین نزدیکی اینجا، کشیده‌ام، ببینید این صخره‌ها که انگار با قدرت و ظرافت حجاری شده‌اند، چقدر به یک کلیسا شبیه‌اند.»

به راستی هم به طاقی‌هایی عظیم و صورتی‌رنگ می‌مانستند. اما از آنجا که در روزی شرجی کشیده شده بودند، چنان می‌نمود که غبار شده باشند، در گرما بخار شده باشند، گرمایی که نیمی از دریا را به کام کشیده و آن را در سرتاسر تابلو به حالتی کمابیش گازگونه درآورده بود. در آن روز که روشنایی انگار واقعیت را نابود کرده بود، تمرکز واقعیت را در موجودات تیره و شفاف می‌شد دید که بر اثر تضاد با آن روشنایی، تصویری هیجان‌انگیزتر، نزدیک‌تر، از زندگی به دست می‌دادند. و این موجودات سایه‌ها بودند. بیشتر این سایه‌ها، که له‌له خنکا را می‌زدند، در گریز از دریای گدازان و تف آفتاب به پای صخره‌ها پناه برده بودند؛ سایه‌های دیگری، چون دلفین‌هایی آهسته آهسته در دریا شناکنان، خود را به تنه قایق‌هایی می‌چسبانیدند که در دریا پرمه می‌زدند، و روی آب رنگ‌پریده، با تن لاجوردی و جلایی‌شان بدنه آنها را پهن‌تر می‌کردند. شاید عطش خنکایی که از آن سایه‌ها برمی‌آمد بیش از هر چیز دیگر بیانگر گرمای آن روز بود و مرا واداشت به صدای بلند بگویم که چقدر از این که کرونیه را نمی‌شناختم متأسف‌ام، و آلبرتین و آندره گفتند که بدون شک صدباری به آنجا رفته بودم. اگر چنین بود خود نمی‌دانستم که به آنجا رفته‌ام و در فکر نمی‌کنجید که روزی تماشای نقاشی‌شان مرا آن چنان

دستخوش عطش زیبایی کند، نه چندان زیبایی طبیعی آن گونه که تا آن زمان در پرتگاههای کناره بلبک جستجو کرده بودم، بلکه بیشتر زیبایی‌ای ساختمانی. به ویژه منی که به سفر آمده بودم تا دیار توفانها را ببینم، و در گردشهایمان با خانم دوویلپاریزیس اقیانوس را تنها از دور، طرحی در لابه لای درختان، دیده بودم و هرگز آن را چنان که باید واقعی، سیال، زنده، آن چنان که انگار توده آبهایش را می افشاند، نیافته بودم و سکونش را تنها زیر کفن زمستانی مه می پسندیدم، به خیالم نمی رسید که اکنون آرزوی دریایی را داشته باشم که دیگر چیزی جز بخاری سفیدگون، بی هیچ جسمیت و رنگی، نباشد. اما الستیر، همانند پیکره‌هایی که در آن زورقهای سنگین از رخوت گرما گیج می زدند، افسون این دریا را تا چنان ژرفایی چشیده بود که توانسته بود تکان درنیافتنی آب، تپش دقیقه‌ای شادکامی را، از آن فرا آورد و در تابلو خود همیشگی کند؛ و اغلب به دیدن این تصویر جادویی چنان دل می باختی که دیگر جز به این نمی اندیشیدی که گیتی را پیمایی تا شاید روز گمشده را در زیبایی آنی خفته اش دوباره پیدا کنی.<sup>۲۴۰</sup>

بدین گونه بود که، گرچه پیش از این دیدارهایم از الستیر، پیش از دیدن تابلویی دریایی از او - که در آن زن جوانی، با پیرهن سفید کتانی یا پشمی، در قایقی، با پرچم امریکا، «کپیته» معنوی پیرهنی از کتان سفید و پرچمی را در تخیل من جاداد و یکباره دستخوش این آرزوی سیری ناپذیرم کرد که درجا پیرهن‌هایی کتانی و پرچم‌هایی در کنار دریا ببینم، انگار که پیش از آن هرگز برایم پیش نیامده بود -، همواره کوشیده بودم، در برابر دریا، همراه با آب‌تنی‌کنندگان که در جلو صحنه دیده می شدند و قایق‌هایی که بادبان‌هایی بیش از اندازه سفید چون لباس پلاژ داشتند، همه چیزهایی را از میدان دیدم بتارتم که نمی گذاشت به خود بیاورانم در حال تماشای دریایی ازلی ام که بس پیش از پدیدایی آدم در کار زندگی اسرارآمیز همیشگی خویش بوده است، همه چیزها و حتی روزهای درخشانی که در نظرم، آن کناره مه و توفان را به ظاهر پیش پاافتاده تابستان همیشه و همه جا یک شکل درمی آوردند، و

تنها مکث کوتاهی معادل آنی را باعث می‌شدند که در موسیقی «اندازه هیچ» خوانده می‌شود، اکنون برعکس به نظرم می‌آمد که روز ابری اتفاقی و شوم است و نمی‌تواند در جهان زیبایی جایی داشته باشد: از ته دل آرزو می‌کردم آنچه را که بدان گونه به هیجانم می‌آورد در واقعیت بیابم و امیدوار بودم هوا چنان خوب باشد که بتوانم از بالای پرتگاه همان سایه‌های آبی تابلو الاستیر را ببینم.

در طول جاده، دیگر دستهایم را چون آن روزهای گذشته پیش چشمانم نمی‌گرفتم که طبیعت را دارای زندگی‌ای قدیم‌تر از زمان پیدایش انسان، و در رویارویی با همه پیشرفت‌های ستوه‌آور صنعت می‌دانستم (پیشرفتهایی که مرا وامی‌داشت در نمایشگاه‌های جهانی یا نزد طراحان مد از ملال خمیازه بکشم)، و می‌کوشیدم تنها بخشی از دریا را نگاه کنم که در آن کشتی بخاری نبود، تا بتوانم آن را ازلی و هنوز همدوران با زمانی تصور کنم که تازه از خشکی جدا شده بود، یا دستکم هم عصر یونان سده‌های نخستین، که به من امکان می‌داد شعر «بابا لوکنت» را، که بلوک دوست می‌داشت، پیش خود بخوانم و در آن حقیقتی سراغ کنم:

شهرباران تکاور ناوگان

به دریای آشفته شدند.

و با خود، افسوس،

زولیده مردان هلاس دلاور را بردند.<sup>۲۴۱</sup>

دیگر نمی‌توانستم کلاه‌دوزان را تحقیر کنم، چون الاستیر گفته بود که برایش کشیدن حرکت ظریف آنان هنگامی که آخرین چین را به کلاهی می‌اندازند، یا گره یا پر آن را نوازش می‌کنند، به اندازه کشیدن سوارکاران جالب است (و این آلبرتین را بسیار خوش آمد). اما برای کلاه‌دوزان باید منتظر بازگشت به پاریس می‌ماندم، و برای مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری باید تا سال آینده صبر می‌کردم تا دوباره در بلبک برگزار شوند.

حتی یک قایق هم که زنائی سفیدپوش سوارش باشند پیدا نمی‌شد. اغلب به خواهران بلوک برمی‌خوردیم که از شب مهمانی پدرشان ناگزیر بودم به ایشان سلام کنم. دوستانم آنان را نمی‌شناختند. آلبرتین می‌گفت: «اجازه ندارم با جهودها بازی کنم.» حتی اگر بقیه جمله را نمی‌شنیدی، از همین که به جای «یهودی»، «جهود» می‌گفت می‌فهمیدی که دخترائی چون او نظر خوشی به «ملت برگزیده» ندارند، دخترائی از خانواده‌های بورژوا و مؤمن، که به راحتی باور می‌کردند که یهودیان بچه‌های مسیحی را سر می‌برند. آندره می‌گفت: «وانگهی، دوستانتان سر و وضع و رفتار شنیعی دارند»، و این را با لبخندی می‌گفت که یعنی خوب می‌داند آنان دوست من نیستند. آلبرتین با لحن پروقار آدمی سرد و گرم چشیده می‌گفت: «مثل همه چیزهای این طایفه.» حقیقت این است که خواهران بلوک، که هم بیش از اندازه لباس پوشیده و هم نیمه‌برهنه می‌نمودند، و حالتی غمزه‌آمیز، بی‌حیا، پرتجمل و کثیف و ولنگار داشتند، چندان اثر خوشی بر بیننده نمی‌گذاشتند. و یکی از دخترعموهایشان، که پانزده سال هم نداشت، انگشت‌نمای همه کازینو بود چون به مادموازل لئا علاقه نشان می‌داد که آقای بلوک استعداد هنرپیشگی‌اش را بسیار می‌ستود، اما همه می‌دانستند که گرایشش بیشتر به سوی آقایان نیست.

برخی روزها در رستورانهایی در پیرامون بلبک، که حالت قلعه روستایی دارند، عصرانه می‌خوردیم. قلعه‌هایی به نامهای دِزکوره، ماری‌ترز، کروا درلاند، باگاتیل، کالیفورنی، ماری آنتوانت. دوستانم این آخری را پسندیده بودند.

اما گاهی به جای رفتن به اینجاها، به بالای پرتگاه می‌رفتیم، و آنجا روی سبزه‌ها می‌نشستیم، بسته ساندویچ‌ها و شیرینی‌هایمان را باز می‌کردیم. دوستانم ساندویچ را دوستتر داشتند و تعجب می‌کردند از این که من تنها یک شیرینی شکلاتی — که به نقش و نگار قندی گوتیک واری مصور شده بود — یا یک کلوچه زردآلویی می‌خوردم. این از آن رو بود که ساندویچ پنیر انگلیسی



و سالاد، این خوراک تازه و بی فرهنگ، با من هیچ رابطه‌ای برقرار نمی‌کرد. حال آن که شیرینی‌ها فرهیخته، کلوچه‌ها پر حرف بودند. این یکی بیمزگی خامه و آن یکی خنکای میوه‌هایی را داشت که از کومبره، از ژیلبرت، بسیار چیزها می‌دانستند، نه تنها از ژیلبرت کومبره، که همچنین ژیلبرت پاریس که در عصرانه‌های او نیز آنها را دیده بودم. بشقاب‌های شیرینی‌خوری هزار و یک شبی را به یادم می‌آورند که «موضوع» شان مایه سرگرمی عمه لئون می‌شد هنگامی که فرانسواز روزی علاء الدین و چراغ جادو، روز دیگر علی بابا و بیداری از خواب، یا سندباد بحری در حال بار کردن گنجینه‌هایش در بصره را برای او می‌برد. دلم می‌خواست دوباره بینمشان اما مادر بزرگم نمی‌دانست چه به سرشان آمده است، وانگهی آنها را بشقابهای مبتذلی می‌دانست که از ده خریده بودند. اما هر چه بودند، تصویرهایشان بر کومبره خاکستری دهاتی نقش و نگاری رنگارنگ می‌افزود، همچنان که بر سیاهی کلیسا شیشه‌نگاره‌ها که رنگ به رنگ می‌شد، یا بر غروب اتاقم بازتابهای چراغ جادو بر دیوار، یا در برابر چشم انداز ایستگاه راه آهن دگمه‌های طلایی گل‌های اشرفی هندی یا یاسهای ایرانی، یا مجموعه چینی‌های قدیمی عمه بزرگم در خانه تاریک خانمی پیر و شهرستانی.

بالای پرتگاه دراز می‌کشیدم و در برابرم چیزی جز چمنزارها نمی‌دیدم، و بر فرازشان نه هفت آسمان کائنات مسیحی، که به هم برآمدن تنها دو، یکی تیره‌تر - دریا - و دیگری کم‌رنگ‌تر بالایش. عصرانه می‌خوردیم، و اگر خاطره‌هایی هم با خود آورده بودم که می‌توانست این یا آن یک از دوستانم را خوش بیاید، شادمانی چنان تند و ناگهانی چهره‌های زلالشان را می‌آکند و در یک آن گلگون می‌کرد که لبهایشان توان مهار آن نمی‌یافت و به خنده می‌ترکید تا بگذارد که خود بنماید. پیرامونم نشسته بودند و چهره‌هایشان چندان از یکدیگر دور نبود، و هوایی که از همشان جدا می‌کرد میانشان باریکه‌راههایی لاجوردی از آن گونه می‌کشید که باغبان در بیشه‌ای از گل سرخ می‌گشاید تا تنها خود بر آنها بگذرد.

خوراکی هایمان به پایان رسیده، بازی هایی می کردیم که تا آن زمان به نظرم ملال آور، و گاهی حتی، چون «گرگم و گله می برم» یا «هرکس اول خندید» کودکانه آمده بودند، اما دیگر با جهانی عوضشان نمی کردم؛ سپیده دم جوانی که چهره های دختران هنوز از آن آتش گون بود، و من با همه جوانی دیگر از آن بیرون شده بودم، همه چیز را در برابرشان روشن می کرد، و چون رنگهای سیال برخی نقاشان بامداد رنسانس، بی اهمیت ترین چیزهای زندگی شان را بر زمینه ای طلایی برجسته می نمایانید. چهره های بیشترشان هنوز در آن سرخی آشفته صبحگاهان گم بود و خطوط راستینشان هنوز دیده نمی شد. تنها رنگ دل انگیزی می دیدی که از ورایش، آنچه باید چند سال دیگر رخساری می شد هنوز به چشم نمی آمد. صورت امروزی شان هیچ ثابت نشده بود و می توانست تنها شباهتی گذرا با عضوی درگذشته از خانواده باشد که طبیعت بدین گونه به تعارف از او یادی می کرد. چنان زود فرامی رسد زمانی که دیگر هیچ انتظاری به دل نمی ماند، زمانی که تن در سکونی ماندگار می شود که دیگر از آن هیچ چیز ناشناخته بر نمی آید، و هیچ امیدیت نمی ماند هنگامی که به گرد چهره هایی هنوز جوان، چنان که بر درختانی که در دل تابستان برگهایشان بخشکد، موهایی ریزان یا سفید می بینی — چنان کوتاه است این بامداد درخشان که دیگر نمی خواهی جز دختران بسیار جوان را دوست بداری که پوستشان چون خمیری بی همتا هنوز در ورآمدن است. دخترانی که چیزی جز سیلان ماده کش یابی نیستند که لحظه به لحظه دست احساس گذرایی که بر آنان چیره است با آن بازی می کند. گویی هرکدامشان، به تناوب، پیکره ای اند از شادمانی، از جدیت جوانی، ناز، شگفت زدگی، که احساسی بی ریا و بی پرده، کامل، اما گذرا آنها را در قالب می ریزد. این انعطاف پذیری احترام مهربانانه ای را که یک دختر جوان به تو نشان می دهد دارای تنوع و جاذبه بسیار می کند. شکی نیست که زن نیز باید اینها را داشته باشد، و زنی که از تو خوشش نمی آید یا نشان نمی دهد که می آید، در نظرت حالتی یک شکل و ملال آور می یابد. اما این مهربانی ها، از

ستی به بعد، دیگر به چهره‌ای که در نبردهای زندگی سخت شده، و برای همیشه حالتی تعصب‌آلود یا خلسه‌آمیز یافته است، به نرمی کش و قوس نمی‌دهد. چهره‌ای — بر اثر نیروی فرمانبرداری پیوسته‌ای که زن را رام شوهر می‌کند — نه دیگر از آن زنی که چهرهٔ سربازی می‌نماید؛ یکی دیگر را، از خود گذشته‌گی‌های هرروزهٔ مادری برای فرزندانش، چهرهٔ قدیسی کرده است؛ صورت یکی دیگر، در پی سالیان کشمکش و توفان، صورت پیرگرگی دریایی است که تنها از جامه برمی‌آید که زنی است. و بیگمان، عنایتی که تنها یک زن به تو دارد، اگر دوستش داشته باشی، می‌تواند هنوز ساعت‌هایی را که در کنار اویی به زیبایی‌هایی تازه بیاراید. اما برای تو زنی نیست که پیوسته دگرگون شود. شادمانی‌اش در بیرون از چهره‌ای بی‌تغییر باقی می‌ماند. اما نوجوانی دورهٔ پیش از جمود کامل است و از همین رو در کنار دختران جوان طراوتی حس می‌کنیم که از تماشای شکل‌هایی پیوسته در دگرگونی برمی‌آید، پیوسته در کشاکشی یادآور بازآفرینی مدام عنصرهای اولیهٔ طبیعت آن گونه که در دریا می‌توان دید.

آنچه به آسانی می‌توانستم فدای «گرگم به هوا» و بازی «گرگ و حلقه»<sup>۲۴۲</sup> دوستانم کنم تنها این مهمانی رسمی یا آن گردش با مادام دوویلپاریزیس نبود. بارها از روبرو سن لوخبر آمد که چون من به دیدنش به دونسیر نمی‌روم، بیست و چهار ساعتی مرخصی خواسته است تا به بلبک بیاید. هر بار برایش نوشتم که این کار را نکند، و بهانه آوردم که درست در همان روز باید بناچار برای کاری خانوادگی با مادر بزرگم به بیرون از شهر بروم. بدون شک اگر از مادام دوویلپاریزیس می‌شنید که این کارهای خانوادگی چه بود و چه کسانی نقش مادر بزرگم را به عهده داشتند از من دلگیر می‌شد. اما شاید به راه خطا نمی‌رفتم که نه تنها خوشی رفت و آمدهای محفلی که لذت دوستی را هم فدای گلگشت هرروزی آن باغ می‌کردم. کسانی که امکان زیستن برای خویشتن را دارند، وظیفه‌اش را نیز دارند — گوا این که هنرمندان چنین اند و من از دیرباز باور کرده بودم که هرگز از آنان نخواهم

بود —، و دوست بازی به معنی برکناری از این وظیفه، کناره گیری از خویشتن است. حتی گفت و گو که شیوه بیان دوستی است، یاوه گفتنی سطحی است که از آن هیچ چیز به دست نمی آید. می توانی یک عمر گفتگو کرده و هیچ چیز نگفته، کاری جز تکرار بینهایت خلاء یک دقیقه نکرده باشی، حال آن که حرکت اندیشه، هنگام تنهایی کار آفرینش هنری، به سوی ژرفاست، تنها راهی که هیچگاه بسته نیست و می توان بر آن — البته با تلاش بیشتری — تا دستیابی به حقیقتی پیش رفت. و دوستی نه تنها چون گفتگو عبث، که بدآور نیز هست. زیرا ملالی را که برخی از ما، که قانون پیشرفتمان صرفاً درونی است، نمی توانیم از بودن در کنار دوستی حس نکنیم — یعنی این حس که به جای پیش رفتن در سفر اکتشاف در ژرفاها در سطح خویشتن باقی مانده ایم — دوستی به ما می پذیراند که وقتی دوباره تنها شدیم آن را ملال ندانیم، و با هیجان گفته هایی را به یاد آوریم که دوست به ما گفته است، و آنها را دستاوردی گرانبها به شمار آوریم، حال آن که ما نه خانه که از بیرون بتوان سنگهایی بر آن افزود، بلکه چون درختانیم که از شیرۀ تن خویش گره ای بر گره ای و تازه برگ و شاخ و برگ خویش می افزایند. خود را گول می زدم، جلو رشد خود را در جهتی که به راستی می توانستم در آن بزرگ و شاد کام شوم می گرفتم هنگامی که دلشاد می شدم از این که کسی به خوبی، هوشمندی و محبوبیت من لومرا دوست داشته باشد و بستاید، هنگامی که خردم را نه با برداشتهای گنگ خودم — که وظیفه ام روشن کردن آنها بود — که با گفته های دوستم همخوان می کردم، گفته هایی که پیش خود تکرار می کردم — یا به عبارت بهتر از آن کس دیگری غیر از ما که در درونمان زندگی می کند، و همواره خرسندیم از این که بار سنگین اندیشیدن را به دوش او بیندازیم می خواستم برایم تکرارشان کند — و می کوشیدم در آنها زیبایی ای بس متفاوت با آنی بیابم که وقتی به راستی تنها بودم می جستم، اما هم به روبر، هم به خودم، و هم به زندگی ام ارزش بیشتری می داد. در زندگی ای که از چنین دوستی نصیبم می شد، خود را به آسودگی از

تنهایی ایمن، و دلاورانه آماده جانفشانی برای او می‌دیدم، خلاصه این که توانایی آن نداشتم که برای خودم زندگی کنم. اما در کنار آن دختران، برعکس، لذتی که می‌چشیدم شاید خودخواهانه بود، اما دستکم بر پایه این دروغ استوار نبود که به تو بیاوراند به گونه‌ای چاره‌ناپذیری تنها نیستی، و بازت بدارد از این اعتراف که وقتی حرف می‌زنی این تونیستی که سخن می‌گویی، بلکه خود را در قالب شباهت با دیگران می‌ریزی و نه در آن من خودت که با دیگران تفاوت دارد. چیزهایی که من و دختران گروه کوچک به هم می‌گفتیم چندان جالب نبود، و اندک بود، و من اغلب سکوتی طولانی پیش می‌گرفتم. با این همه، هنگامی که به من چیزی می‌گفتند، از گوش دادن به آنان هم به اندازه نگاه کردنشان لذت می‌بردم، و از این که در صدای هر کدامشان تابلویی با رنگهای شاد و زنده کشف کنم. از شنیدن جیک و جیکشان کیف می‌کردم. دوست داشتن، به بازشناختن و فرق گذاشتن کمک می‌کند. در جنگل، پرنده دوست آواز یکایک مرغانی را که نااهل آنها را یکسان می‌یابد بیدرنگ از هم باز می‌شناسد. دوستدار دختران می‌داند که صداهای آدمیان از آن هم گونه‌گون‌تر است. هر کدامشان بیش از پیچیده‌ترین سازها نت دارد. و ترکیب‌های آنها به اندازه گونه‌گونی‌های بیکران شخصیت آدمها بی‌پایان است. هنگامی که با یکی از دوستانم گفتگو می‌کردم، می‌دیدم که تابلو بدیع و بی‌همانند فردیت او را هم زیر و بم‌های صدا و هم جنبش‌های خطوط چهره‌اش ماهرانه ترسیم و به خود کامگی تحمیل می‌کنند، و با هم دو نمایش‌اند که، هر کدام در یک زمینه، واقعیت یگانه‌ای را باز می‌گویند. بیشک خطوط صدا، همان گونه که خطوط چهره‌شان هنوز به شکل ثابت و همیشگی خود در نیامده بود؛ هم این و هم آن باید هنوز دگرگون می‌شد. همچنان که نوزادان را غده‌ای است که ترشحش به هضم شیر کمک می‌کند، و نزد بزرگسالان یافت نمی‌شود، در چهجه آن دختران نیز نت‌هایی بود که در صدای زنان نیست. و با لبانشان این ساز کامل‌تر را با همان دقت و پشتکار و همان شور فرشتگان بلینی<sup>۲۴۳</sup> می‌نواختند که آنها نیز از ویژگی جوانی‌اند. بعدها لحن پر

از شور و باوری را که ساده‌ترین چیزها را جذاب می‌کرد از دست می‌دادند، لحن آلبرتین هنگامی که به حالتی اقتدارآمیز لطیفه‌هایی می‌گفت که جوانترها با ستایش گوش می‌کردند تا این که قهقهه‌ای، با نیروی مهارناپذیر یک عطسه، همهٔ تنش‌ها را می‌لرزانید، یا آندره که با جدیتی بیشتر کودکانه از کارهای مدرسه حرف می‌زد که از بازی‌هایشان هم کودکانه‌تر می‌نمود. و آهنگ گفته‌هایشان به همان گونه پیاپی دگرگون می‌شد که لحن مصرع‌های گوناگون شعر دوران باستان، زمانی که شعر هنوز چندان از موسیقی جدا نشده بود. با این همه، صدایشان به همان زودی به روشنی از کرداری سخن می‌گفت که هرکدام، با همه جوانی، در برابر زندگی پیشه کرده بودند، کرداری چنان شخصی که کلی‌گویی بود اگر دربارهٔ یکی‌شان می‌گفتی: «همه چیز را به شوخی می‌گیرد»، یا دربارهٔ دیگری: «از این شاخ به آن شاخ می‌پرد»، یا دربارهٔ سومی: «هنوز در حالت دودلی و انتظار است». خطوط چهرهٔ ما چیزی جز حرکاتی نیستند که بر اثر عادت ماندگار و همیشگی شده‌اند. طبیعت، همانند آتشفشانی پمپیی، همانند دگردیدی برخی حشرات، ما را در حرکتی عادت‌آورد ساکن کرده است. به همین گونه، زیر و بم‌های صدای ما هم از فلسفهٔ زندگی ما سخن می‌گویند، یعنی آنچه آدم در هر لحظه دربارهٔ چیزها به خود می‌گوید. بیشک آن ویژگی‌ها تنها از آن دختران گروه کوچک نبود. از پدر و مادرشان می‌آمد. فرد در چیزی عام‌تر از خودش غوطه‌ور است. یعنی که، پدر و مادر نه فقط آن حرکت عادت‌شده را که به صورت خطوط چهره و صدا درآمده است، که همچنین برخی شیوه‌های سخن گفتن، برخی جمله‌های متداول را نیز به فرزندان می‌دهند که تقریباً به همان ناآگاهانگی زیر و بم صدا، و به همان ژرفی، از برداشت آدم از زندگی خبر می‌دهد. درست است که برخی جمله‌ها، تا زمانی که دختران به سنی نرسیده و، معمولاً، زنی نشده باشند، از پدر و مادر به آنان نمی‌رسد. چنین جمله‌هایی را برای بعدها نگه می‌دارند. مثلاً، اگر از نقاشی‌های یک دوست الستیر حرف می‌زدیم، آندره که هنوز گیشش دخترانه پشتش آویخته بود نمی‌توانست به شیوهٔ مادر، یا خواهر

شوهردارش، بگوید: «گویا خودش مرد جذابی است.» اما این هم، همراه با اجازه رفتن به پاله روآیال می‌آمد.<sup>۲۴۴</sup> و آلبرتین حتی از زمانی که ده‌سالی بیشتر نداشت مانند یکی از دوستان خاله‌اش می‌گفت: «به عقیده من که وحشتناک است.» نیز این عادت به او هدیه شده بود که از گوینده بخواهد آنچه را که به او می‌گفت تکرار کند، تا نشان دهد که به موضوع علاقمند است و می‌کوشد درباره آن عقیده‌ای به هم بزند. اگر به او می‌گفتی که کارهای فلان نقاش خوب و خانه‌اش زیباست، می‌گفت: «جدی، کارش خوب است؟ خانه‌اش قشنگ است؟» از میراث خانوادگی هم عام‌تر، اثر جذابی بود که منطقه زادگاهشان بر آنان تحمیل می‌کرد و چگونگی صدا و حتی لحن گفتارشان هم از آن می‌آمد. هنگامی که آندره نت بَمی را با ضربه خشکی ادا می‌کرد، به معنی این بود که تارهای دستگاه صوتی پریگوردی<sup>۲۴۵</sup> اش نمی‌تواند آن آوای آهنگین را تولید نکند که از قضا با خلوص و سادگی چهره جنوبی‌اش هماهنگی داشت؛ و حالت چهره و صدای شمالی رزموند، خواسته نخواسته، با شیطنت‌های کودکانه دائمی او می‌خواند. میان منطقه زادگاه و خلق و خوی دختری که در لهجه‌اش از آنجا اثر بود گفت‌وشنودی زیبا می‌دیدم. گفت‌وشنود، و نه ناهماهنگی. هیچ ناهماهنگی نمی‌تواند میان دختر و زادگاهش جدایی بیندازد. این دو هنوز یکی‌اند. وانگهی، این واکنش مواد محلی بر نبوغی که آنها را به کار می‌برد، و از آن قدرت و حدت بیشتری می‌گیرد، از ویژگی‌های شخصی اثری که او می‌آفریند چیزی نمی‌کاهد، و این اثر چه از آن معمار، و چه مثبت‌کار یا آهنگسازی باشد، نمی‌تواند ظریف‌ترین ویژگی‌های شخصیت هنرمند را با دقت هرچه بیشتر بازتاباند به این دلیل که هنرمند ناگزیر بوده است با سنگ خارای سانلیس یا سنگ سرخ استراسبورگ کار کند، یا گره‌های ویژه چوب زبان گنجشک را در نظر داشته باشد، یا در نوشتن آهنگ‌های خود توانایی و محدودیت‌های آوایی نی یا آلتورا به حساب آورد.

همه این چیزها را درمی‌یافتم در حالی که چه حرف می‌زدیم!

در حالی که اگر با مادام دوویلپاریزیس یا سن لو بودم در گفته‌هایم لذتی بس بیشتر از آنی که به راستی برده بودم نشان می‌دادم، چرا که با نخستگی از آنان جدا می‌شدم؛ برعکس هنگامی که میان آن دختران روی علف دراز می‌کشیدم، غنای آنچه حس می‌کردم بینهایت از گفته‌های سطحی و اندکمان مهم‌تر بود، و از سکون و سکوت من سرریز می‌کرد و موجهایی از شادکامی می‌شد که غلغلشان می‌رفت و در پای آن بوته‌های نارس گل سرخ فرو می‌مرد.

لحظه لحظه‌های هزار چیز بی‌اهمیتی که زندگی بیکاره بیمار رو به بهبودی را می‌سازند که همه روزش به استراحت در یک باغچه پرگل یا باغ میوه می‌گذرد، شاید به همان اندازه با عطر گل و بوی میوه عجین نباشد که زندگی من با آن رنگ، آن عطری که نگاههایم در آن دختران می‌جستند و شیرینی‌شان رفته رفته با جان من یکی می‌شد. چنین است که انگور در آفتاب شیرین می‌شود. و آن بازی‌های بسیار ساده نیز، با تداوم کنند خود آسایشی، لبخند خوشی، خلسه گنگی در من اثباته بود که حتی چشمانم را نیز فرامی‌گرفت، به همان گونه که نزد کسانی که کاری جز آن نمی‌کنند که در کنار دریا ساکن بیاسایند و بوی نمک را فرورزند، و پوست خود را در آفتاب تیره کنند.

گاهی لطف خاص یکی‌شان تپش‌های تندی در من می‌انگیخت که چندگاهی تمنای دیگران را از دلم بیرون می‌کرد. چنین بود که روزی آلبرترین گفت: «کدامتان مداد دارید؟» آندره داشت و داد، رزموند هم کاغذ داد. آلبرترین گفت: «آبجی‌ها، مبادا نگاه کنید که دارم چه می‌نویسم.» کاغذ را روی زانوانش گذاشت، کلمه به کلمه را با دقت نوشت و آن را به من داد و گفت: «مواظب باشید که نگاهش نکنند.» کاغذ را باز کردم و آنچه را که برای من نوشته بود خواندم: «خیلی دوستان دارم.»

سپس ناگهان، جدی و آمرانه رو به آندره و رزموند کرد و داد زد: «اما به جای نوشتن این چرت و پرت‌ها باید نامه ژیزل را نشانتان بدهم که امروز صبح برایم نوشته. راستی که عقل از سرم پریده. نامه همین‌جا توی جیبم



است و خواندنش هم خیلی برایمان لازم است!» نامه را ژیزل برای آن نوشته بود که آلبرتین و دوستانش را از چگونگی انشایش برای امتحان نهایی باخبر کند. موضوعهای دشواری که آلبرتین از آنها می‌ترسید در برابر دو موضوعی که ژیزل باید یکی‌شان را برمی‌گزید هیچ بود. یکی از آنها این بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسین نوشته است تا دربارهٔ عدم موفقیت آتالی به او دلداری دهد» و دیگری: «فرض کنید که پس از نخستین نمایش استیر، مادام دوسوینیه نامه‌ای برای مادام دولافایت نوشته و از غیاب او اظهار تأسف کرده است.» و ژیزل، در حرکتی که بدون شک دبیران را خوش آمده بود، موضوع دشوارتر (موضوع اول) را برگزیده و آن را چنان خوب نوشته بود که به او چهارده داده و تبریک گفته بودند. شک نبود که به او کارنامهٔ «خیلی خوب» می‌دادند اگر ورقهٔ زبان اسپانیایی را سفید نداده بود. رونوشتی را که ژیزل از انشایش فرستاده بود آلبرتین درجا برایمان خواند، چون از آنجا که خود نیز باید امتحان انشا می‌داد، می‌خواست نظر آندره را بداند که از همه‌شان واردتر بود و می‌توانست کمکشان کند. آلبرتین گفت: «اما شانس آورده. چون یکی از موضوعهایی است که معلم فرانسه‌اش اینجا با او رویش کار کرده بود.» نامهٔ سوفوکل به راسین، به قلم ژیزل، چنین آغاز می‌شد:

«دوست عزیزم، معذورم از این که بدون افتخار آشنایی شخصی برای شما نامه می‌نویسم. اما آیا تراژدی تازهٔ شما، آتالی، خود شاهد آن نیست که آثار ناقابل مرا کاملاً مورد بررسی قرار داده‌اید؟ در اثر شما نه فقط شخصیت‌های اصلی و مهم شعرهایتان را به زبان می‌آورند بلکه اشعاری را هم، که اگر اجازه دهید بی‌هیچ تعارفی زیبا می‌خوانم، از زبان همسرایان جاری می‌کنید که از قرار معلوم در تراژدی یونانی به خوبی مورد استفاده قرار می‌گرفت، اما در فرانسه کاملاً تازگی دارد. از این گذشته، قریحهٔ بسیار شیوا و دقیق و جذاب و ظریف و حساس شما به چنان قوتی رسیده که درخور ستایش می‌باشد. آتالی و ژوآد شخصیت‌هایی هستند که رقیب شما کورنی نمی‌توانسته به این خوبی ترسیم کند. شخصیت‌های تراژدی شما با صلابت اند و ماجرای آن ساده و قوی

است. اکنون شاهد تراژدی تازه‌ای هستیم که محرک آن عشق نمی‌باشد و من این نوآوری را از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. متداول‌ترین نظریه‌ها همیشه دارای اصالت بیشتری نیستند. مثالی بیاورم:

از این شرار که بردل فتاده اینت بس  
که وصف حال کنی تا که خود سخن گوید.

شما نشان داده‌اید که عواطف مذهبی نیز، که سرودهای شما سرشار از آنهاست، می‌تواند بیننده را تحت تأثیر قرار دهد. شاید که عامه تماشاگران سردرگم شده باشند، اما اهل فن ارزش کار شما را درک می‌کنند. همکار عزیز، ضمن عرض تبریک مجدد، موفقیت هرچه بیشتر شما را آرزو می‌کنم.»

چشمان آلبرترین هنگام خواندن نامه پیوسته برق می‌زد. و پس از آن که به پایان نامه رسید شگفت‌زده گفت: «باید این را از جایی رونویسی کرده باشد. هیچ فکر نمی‌کردم ژیزل بتواند همچو انشایی بنویسد. یک بیت شعر هم آورده که نمی‌دانم از کجا کش رفته!» در طول مدتی هم که آندره (که به عنوان بزرگ‌تر و واردتر از او نظر خواسته شده بود) اول درباره انشای ژیزل با نوعی ریشخند حرف زد و سپس، با حالت به‌ظاهر ولننگاری که جدیتی واقعی از ورایش پیدا بود، چنان نامه‌ای را آن‌گونه که خود در نظر داشت انشا کرد، آلبرترین آن حالت شگفت‌زده ستایش‌آمیز را همچنان داشت که البته دیگر نه برای ژیزل که برای آندره بود، و انگار که «چشمه‌ایش را چهارتا می‌کرد».

آندره به او گفت: «بد نیست. اما اگر من به جای تو بودم و این موضوع را به من می‌دادند، که امکانش هم خیلی زیاد است چون موضوعی است که اغلب مطرح می‌شود، این طوری نمی‌نوشتم. بگذار بگویم من آن را چطور می‌نوشتم. اول از همه، اگر به جای ژیزل بودم این قدر احساساتی نمی‌شدم و اول طرح انشایم را در چند خط روی یک کاغذ جداگانه می‌نوشتم. در خط اول، شرح و بسط موضوع سؤال و بعد رئوس کلی مضمون‌هایی که می‌خواهم شرح بدهم و در آخر بحث سبک و اظهار نظر درباره محتوای اثر و بعد هم نتیجه‌گیری. به

این ترتیب، با در نظر داشتن فهرستی که آدم برای خودش ساخته، می‌داند چه مسیری را دنبال کند. ژیزل از همان شروع مطلب - یا، بهتر بگوییم، تیتین جان، چون باید به صورت نامه نوشت: - از همان عنوان نامه، یک اشتباه بزرگ کرده. وقتی سوفوکل برای یک آدم قرن هفدهم نامه می‌نویسد، نامه اش را با دوست عزیزم شروع نمی‌کند.» آلبرتین هیجان‌زده گفت: «آها، باید می‌نوشت: راسین عزیزم، این طوری خیلی بهتر می‌شد.» آندره با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «نه باید این طور شروع می‌کرد: عالیجناب. در آخر هم باید می‌نوشت: از حضور آن جناب (یا در نهایت از آن جناب) تقاضا دارم مراتب احترام خالصانه این جانب را بپذیرید. از طرف دیگر، ژیزل نوشته که وجود همسرایان در آتالی چیز تازه‌ای است. استرو و دو تراژدی دیگر را که خیلی شناخته شده نیستند از یاد برده، که همین امسال دبیرمان درباره‌شان بحث کرد، و چون به آنها خیلی علاقه دارد کافی بود اسمشان را بیاورد و نمره قبولی بگیرد. که می‌دانی یکی‌شان زنان یهودی روبر گارنیه و یکی دیگر امان مونکرتین است.» هنگام گفتن این دو عنوان، آندره نتوانست حس برتری خیرخواهانه خود را پنهان بدارد که در لبخندی که بسیار هم زیبا بود خود نمایانید. آلبرتین بی‌اختیار گفت: «آندره، واقعاً محشری. این دو تا عنوان را باید برایم بنویسی. واقعاً مطمئنی؟ عجب شانسی می‌آورم اگر حتی در شفاهی به این دو اسم بربخورم. دبیرها خیلی خوششان می‌آید.» اما بعد، هر بار که آلبرتین از آندره خواست آن دو عنوان را به او بگوید تا بنویسد، وانمود کرد که فراموششان کرده است و دیگر هیچگاه آنها را به زبان نیاورد.

آندره با لحنی که گفתי بفهمی نفهمی دوستان کوچک‌تر از خود را تحقیر می‌کند، اما همچنین از این که ستایشش می‌کنند خوشحال است و خود بیش از آن که وانمود می‌کند به انشای پیشنهادی خودش اهمیت می‌دهد، گفت: «بعد هم، سوفوکل در جهنم باید از همه چیز خبر داشته باشد. بنابراین باید بداند که آتالی به نمایش عمومی درنیامده بلکه در حضور لویی چهاردهم و گروهی از شخصیت‌های عمده دربار اجرا شده بود. چیزی که ژیزل درباره

ارزش اثر در نظر اهل فن نوشته بد نیست، اما می‌شود تکمیلش کرد. سوفوکل که روحش جاودانی شده مثلاً می‌تواند خیلی ساده پیشگویی کند و در نامه‌اش بنویسد که به نظر ولتر تراژدی آتالی نه فقط شاهکار راسین، که شاهکار ذهن بشر است». آلبرتین انگار کلمه به کلمه گفته‌های او را می‌بلعید. چشمانش برق می‌زد. و پیشنهاد رزموند برای بازی را با چندش بسیار پس زد. آندره باز با همان لحن ولنگار، بی‌اعتنا، اندکی تمسخرآلود و بسیار مطمئن گفت: «اگر ژیزل اول رئوس مطلب را با خیال راحت روی کاغذ آورده بود، شاید به فکرش می‌رسید آن کاری را بکند که اگر من بودم می‌کردم. یعنی نشان دادن این نکته که مایه مذهبی سرودهای سوفوکل و راسین باهم فرق دارد. من از قول سوفوکل می‌نوشتم که بله، سرودهای راسین هم، مثل سرودهای تراژدی یونانی مایه مذهبی دارد، اما خداهایشان باهم فرق می‌کند. خدای ژوآد هیچ ربطی با خدای سوفوکل ندارد. بنابراین، بعد از شرح و بسط قضیه به این نتیجه‌گیری بدیهی می‌رسیم که: تفاوت اعتقادات مذهبی چه اهمیتی دارد؟ این چیزی است که سوفوکل حتماً بر آن تأکید می‌گذارد. از ترس این که مبدا احساسات مذهبی راسین را جریحه‌دار کند فقط با چند کلمه اشاره‌گذاری به استادان او در مکتب پورروآیال می‌کند و ترجیح می‌دهد اعتلای نبوغ شاعرانه راسین را به او تبریک بگوید.»

شیفتگی و هیجان آلبرتین را چنان می‌گداخت که چهره‌اش خیس عرق شده بود. و آندره همچنان لبخند و چهره بی‌اعتنای جوانی برازنده و خودنما را داشت. پیش از آن که بازی از سر گرفته شود گفت: «بد نیست که نظر چند منقد سرشناس هم آورده شود.» آلبرتین گفت: «آها، این را هم شنیده بودم. گویا معمولاً از همه بهتر نظرهای سنت‌بوو و مرله است، نه؟» آندره گفت: «حرفت خیلی هم غلط نیست. مرله و سنت‌بوو بد نیستند. اما بخصوص باید از دلتور و گاسک دفوسه نقل قول کرد»، و این بار هم، علیرغم التماس آلبرتین، این دو نام آخر را برای او نوشت که نوشت.

در این حال، فکر من پی‌برگه یادداشتی بود که آلبرتین به دستم داد:

«خیلی دوستان دارم،» و یک ساعت بعد، بر راههایی که به سوی بلبک می‌رفت و به نظرم بیش از اندازه سراشیب می‌آمد، با خود می‌گفتم که کتاب عشقم به نام او نوشته خواهد شد.<sup>۲۴۶</sup>

حالت ویژه‌ای که از مجموع نشانه‌هایی برمی‌آید که از آنها می‌فهمیم عاشق شده‌ایم — مانند دستورم به کارکنان هتل که مرا برای دیدار با هیچ‌کس غیر از دختران گروه کوچک بیدار نکنند، تپش قلبم در انتظار آمدنشان (بی‌اعتنا به آن که کدامیکشان باید می‌آمد)، و خشمم اگر در چنان روزی آرایشگری نمی‌یافتم تا ریشم را بتراشد و باید با قیافه‌نه‌چندان خوب، آلبرتین، رزموند یا آندره را می‌دیدم —، بدون شک از آنجا که در من به تناوب برای این یا آن دختر سر بر می‌آورد، به همان اندازه با آنچه عشق می‌نامیم تفاوت داشت که زندگی انسان با مرجان‌هایی که زندگی و، به اصطلاح، فردیتشان میان اندامهای مختلف پخش است. اما تاریخ طبیعی به ما می‌آموزد که چنین سازمانی میان جانوران یافت می‌شود و زندگی خود ما هم، گرچه اندکی پیشرفته‌تر، باز بیانگر وجود حالت‌هایی است که بیشتر به آنها گمان نمی‌برده‌ایم و باید پشت‌سر بگذاریم هرچند اگر بعداً رهایشان کنیم. حالت من، که در یک زمان دلدادۀ چند دختر بودم، چنین بود. عشقی به چندین بخش شده، یا شاید هم یکی و بخش‌ناشدنی، زیرا اغلب آنچه برایم بس دل‌انگیز بود، و با هر چیز دیگر جهان تفاوت داشت، و رفته‌رفته برایم چنان عزیز می‌شد که بزرگ‌ترین شادمانی زندگی‌ام این بود که فردا دوباره بازش یابم، نه یکی از آن دختران که همه گروهشان بود، همه باهم در همه آن ساعت‌های بعدازظهر بالای پرتگاه دریایی، ساعت‌های با باد، در آن باریکه سبزه که چهره‌هایشان، چنان برانگیزنده تخیلم، بر آن دیده می‌شد، چهره آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن که بتوانم بگویم کدامیک آن جاها را چنان برایم عزیز می‌کرد، و دلم عشق کدامین را بیشتر می‌خواست. در آغاز یک عشق — همچنان که در پایانش — یکسره دلبسته‌آنی نیستیم که عشق از اوست، بلکه میل به دوست‌داشتنی که عشق به زودی از آن برمی‌آید (و بعدها

خاطره‌ای که به جا می‌نهد)، کامجویانه در میان مجموعه‌ای از جاذبه‌های جایگزین‌پذیر — اما آن اندازه هماهنگ با هم که خود را با هیچکدامشان غریبه حس نکند — سرگردان است، جاذبه‌هایی گاه به سادگی جاذبه طبیعت، خور و نوش، خانه و کاشانه. وانگهی، از آنجا که در برابر آن دختران هنوز دچار دلزدگی عادت نشده بودم، هنوز توانایی دیدنشان را داشتم، یعنی این توانایی که هر بار از بودن در کنارشان سخت شگفت‌زده شوم. بیگمان بخشی از این شگفتی از آنجاست که آن که در برابر خود می‌بینی چهره‌ای تازه از خویش نشان می‌دهد؛ اما گونه‌گونی‌های هرکس و خطوط چهره و اندامش چنان پیشمار است؛ و همین که از او دور شدی چنان اندک چیزی از آن خطوط در تصویر ساده‌ای باقی می‌ماند که حافظه خودسرانه از او برگزیده است — چه حافظه این یا آن ویژگی را که به چشم تو آمده می‌گزیند، از بقیه جدا می‌کند، آن را بزرگ می‌کند، از زنی که به نظرت بلندبالا می‌آید («آتود») می‌کشد که زنی بیش از اندازه بلند را نشان می‌دهد، یا از زنی سرخ و سفید و موطلایی یک «هارمونی در صورتی و طلایی»<sup>۲۴۷</sup> می‌سازد —، که هنگامی که آن زن دوباره در کنار توست همه ویژگی‌های دیگری که فراموش کرده بودی، و با آن یکی در توازن است، با انبوه آشفته خود به تو هجوم می‌آورد، از بلندی قد می‌کاهد، سرخ و سفیدی چهره را محو می‌کند، و به جای آنچه تنها همان را در آن چهره می‌جستی ویژگی‌های دیگری می‌نشانند که به یاد می‌آوری در نخستین بار هم دیده بودی، و نمی‌فهمی که چرا هیچ انتظار دوباره دیدنشان را نداشتی. طاووسی را به خاطر می‌آوردی و به سویس می‌رفتی، و سهره‌ای می‌بینی. اما تنها همین شگفت‌زدگی چاره‌ناپذیر در کار نیست؛ در کنار آن یکی دیگر نیز هست که نه از فرق سادگی خاطره و پیچیدگی واقعیت، که از ناهمسانی آدمی که آخرین بار دیده بودی با کسی می‌آید که امروز از زاویه دیگری بر تو نمایان می‌شود و چهره تازه‌ای از خود نشان می‌دهد. چهره آدم به راستی همانند چهره خدا در یکی از اساطیر شرقی، مجموعه‌ای از بسیار چهره‌های برهم افتاده در سطح‌های گوناگون است که